

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرشته‌ای که بال‌هایش را به زمین دوخته‌اند

متن نامه‌هاییم به او



مسلم شوبکلای

<http://shobkalayi.blogfa.com>

سلام نازنین

این اولین نامه‌ای است که دارم برایت با این حس می‌نویسم، حسی که به یک فرشته دارم، فرشته‌ای که بال‌هایش را به زمین می‌خکوب کرده‌اند.

صدای تپش قلبم در این لحظات همچو می‌کوبد و به پیش می‌رود که انگار می‌خواهد گوش فلک را کر کند. یواش یواش می‌پلکد میان موسیقی زندگی و راه باز می‌کند سمت تو. هنوز فرصت نکرده است خود را به دم گوش تو برساند. جلو دست تو خیمه زده است و منتظر مانده تا تو سکوت کنی. چند روزی است پشت سر هم داری حرف می‌زنی.

جان دل من که شما باشی نباید های‌های گریه کنی و به بود و نبود هستی بد و بیراه بگویی. سرت را بگذار سر شانهم. بگذار نرمی صورتت را حس کنم. آرام بگیر. ول کن غصه‌های زندگی را. به تو چه که آب‌انبار دارد می‌خشکد. آخرش برف می‌بارد. همه‌اش که تابستان نیست. به تو چه که نوچه‌های میرزا همه‌اش با هم سر قهر و دعوا دارند. شب نشده با هم آشتی خواهند کرد، مثل زن و شوهری که روز هر وقت دندان‌شان به گوشت هم برسد و تا توان دارند از گوشت هم می‌کنند و شب که می‌شود در تاریکی شب، باز هم پای خود را به پای هم می‌پیچند. انگار نه انگار که در روز چه گذشت. شاید هم از بختک شب می‌ترسند و پناهگاهی جز این هم‌پیاله هر شبی ندارند. سرت را بگذار روی شانهم و تا بوق سگ برندار. اشک می‌خواهی بریزی روی شانهم بریز. نفس نفس بزن دم گوشم.

دستم را می‌گذارم روی شانها و محکم می‌کشمت سمت خودم. می‌کشمت روی قلبم. چند روزی است در قلبم خانه کرده‌ای. انگار چمدانات را برداشته‌ای، کوچ کرده‌ای به کلبه‌ای که تازه چوب‌هایش را رنگ کرده‌ام، به رنگ عسلی، رنگ چشم‌هایت.

دُنگم گرفته برایت نامه بنویسم، از آن دست نامه‌هایی که با اشک خیس باشد و کاغذش میچاله به نظر رسد. بعدش تو بخوانی‌اش و لبخند بزنی، لبخندی که با آن، لب‌هایت از هم باز شود و دندان‌های نارنج زردشده‌ات بزند بیرون. صد بار بهت گفتم مسواک بزن و تو گفتی همین دندان کفاف چند روز زندگی را می‌دهد. بعد، سه گره‌ات را در هم

می کردی. و من می گفتم: چهرهات با اخم زیباتر است. چه کسی گفته لبخند ژوکوند؟ چرا نگفته اند اخم نگار؟
اخم های توست که عمری دلم را گره زده است به دل تو. سه گرهات را باز کن بانوی من.
زخم قداره ای که دیروز به پیشانی ام زدی هنوز سوز دارد. لب هایت عجب دشنه ای است. آن دم نعره کشیدم و اینک
دارم می لرزم. آخرش این تب و لرز بی تو بودن، این تنهایی دهشتناک، این فراق شراب دو آتش لب هایت مرا
خواهد کشت. کاش پیش از کشته شدن یک بار دیگر می دیدمت. می دیدمت با گونه های گلگون در رختخواب
آهسته نفس می کشی. نگاهت کنم و بغض بیخ گلویم را بگیرد. کاش می شد زلف چتری ات را که روی پیشانی ات
ریخته ببوسم. اما قمه به دست ها راه را بسته اند و تو را در حصار بی حس کشیده اند که برج و بارویش از زندان
عشق مهیب تر است و راه گریزی از آن نیست. اگر بود که از من نمی گریختی.

۳

اشک نیز فرشته من. یاد بالش خیس خودم می افتم. بعد، دلم می گیرد؛ اذیت می شوم. دلت می آید اذیت شوم. پس،
اشک نیز. اشک هایت را ذخیره کن برای روز مبادا. فصل زمستان که شد با هم می نشینیم پای کرسی: تو یک
طرف، من یک طرف. برای هم از دردهای مان می گوئیم، از سرمای که تا مغز استخوان را می سوزاند. خوب شد
رنگ موهای طلایی است. اما چه فرقی دارد تا بخواهیم برسیم پای کرسی، موهای سفید می شود مثل موهای من:
سیاه بود، جوگندمی شد، دارد سفید می شود. سفید اما بلند، آنقدر بلند که وقتی می چرخم، موهای دور سرت
بچرخد و به رقص درآورد باد را. و به رقص درآورد روح سرکش ام را. تاب بخورم با هر تابی که به موهای
می دهی. گیسوانت مثل آبهاری است که موج برمی دارد و نرگس چشم هایت پشت آن همه موج قایم می شود.
نگار من! شانه هایت را بالا بینداز. به اتفاق هایی که دارد می افتد بخند. انگار کن، دارم ورناندازت می کنم. جلو
چشم هایم دمغ نباش. تو را به خدا تو دیگر دمغ نباش. از بس چهره های درهم و برهم دیده ام دلم پر است. دلم را
خوش کرده ام که هرگاه تو بیایی غمی نخواهم داشت، نه آنکه همراه غم های تو باید گریست. راستی، می دانی
چقدر دوستت دارم. می خواهی بدانی. چشم هایت را ببند. دستت را دراز کن. حالا، بدون آنکه چشم هایت را باز
کنی بشمار و حدس بزن چه چیزی درون دست گذاشته ام. هر وقت حس کردی در دست هایت چیست شمارش را
قطع کن. همان شماره ای که سر آن شمارش قطع شد، رقمی است که بدان رقم دوستت دارم. مهربانوی من! کاش
می دانستی چقدر دوستت دارم، تو را و بوسه های تو را.

برای عشق کمی بی سر و پا باید بود اما هنوز آتشی در تو نیست که روشن شود، گری بگیرد، آتشات بزند. آنگاه، مثل اسپند شوی روی آتش، بسوزی، بسوزانی، پودر شوی، به باد بسپری تن گداخته‌ات را، با باد به پرواز در آیی و به کوی آن کس که دوستش داری پرواز کنی. کمی درد دارد این حال و هوا و تو می‌ترسی از درد. نمی‌خواهم رنجت بدهم، نه به خاطر اینکه فکر کنم رنج کشیدن بی‌فایده است، به این سبب که می‌دانم راه برای تو سخت‌تر از آن است که بتوانی، سنگلاخ‌تر از آن است که بدون زخمی بر ساق پا از آن بگذری، و من دل ندارم تو رنج بکشی. جای تو بودم تکلیفم را با خودم یکسره می‌کردم؛ دل دل کردن تنها اشک به بارمی‌آورد. مرا نیز به حبس کشیده‌اند اما روحم را که نمی‌توانند به بند بکشند. در جوار توأم. هم‌نفس با تو گام برمی‌دارم. در آغوش‌ات متولد شده‌ام، مثل نوزاد، بی‌هیچ پرچینی.

دیگر از من چیزی نمانده که هدیه‌ات کنم. همه را دیگران تلکه کرده‌اند. اگر تو نبودی، تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. حالا فهمیدی چقدر برایم مهمی. گاه عضلات قدرت فرمانبری ندارند. پیر و پاتال بشوی همین می‌شود. اما هنوز زنده‌ام به هوای تو زنده‌ام. هوای تو زنده‌ام می‌کند. زنده‌ام نگه‌می‌دارد.

گریزگاهی نیست از زیستن، از چشم‌به‌راهی. باید در این چمنزار چرید، هرچند تو نباشی و دامن چین‌چین‌ات نباشد که به رقص درآورد چمن را. انگار سال‌هاست عشق را به مسلخ برده‌اند و من در رؤیا می‌زی‌ام. کسی چرا نیست بیدارم کند. بزند زیر گوشم و بگوید عشق را سر بریده‌اند؟ ای عشق! در هیاهوی کدامین کوچه سر بر زمین گذاشته‌ای و ذبح‌ات کرده‌اند که دیگر از نفیر شبانه‌ات خبری نیست؛ بستر من پر است از کک‌هایی که خون تازه می‌مکند و عشق را نمی‌فهمند. و ندایی در دل زندگی می‌پیچد: به چراگاه خود برگرد. هنوز چمن دارد می‌رقصد. هنوز نگار و هنوز باد دارند می‌رقصند.

نگار نازنینم، چشم‌هایت مرا کشته است؛ اسیر خماری‌اش شده‌ام؛ خمار که باشی همه بر این باورند که شراب نوشیده‌ای. اما مستی که واگیر نیست. پس، چرا شبیه مستان شده‌ام؛ واژه کم می‌آورم در وصف نگاه تو. وامونده

می سوزاندم. لامسب جهنمه. بغض می کنم. مضحک است که در مقابل چشم های شوخت می گیریم. مه لقا! بیا به اتاق،
تنهایی ام. بیا و جمع و جور کن بساط افسردگی ام را.

۷

دیروز با سیلی ات از رؤیا بیرون آمدم. چه ناباورانه از بالای پنجره اتاقی که ساخته بودم به زیر کشاندی ام و اینک،
دوباره، در کوچه سرگردانم. تردید ندارم که اگر بی حرکت بمانم نیز زمان خواهد گذشت، اما دلم آرام نمی گیرد.
با خودم می گوید نکند نیمه پنهانم هنوز، جایی، منتظر است تا پیغامی، پسغامی بیاید برایش. درب شیشه ای هرخانه را
که می نگرم، سایه تو را می بینم. گولم می زند. حتی مفلوجی که بر ویلچر نشسته ذهنم را درگیر خودش می کند.
نکند نیمه گم شده ام همین است که دیری است سر از پا نشناخته پی ام دویده و اینک خسته و نزار نشسته است. لیلای
من، باشی یا نباشی، می پرستم. اما کاش همیشه اخم هایت توی هم بود. کاش هیچ گاه لبخند نمی زدی. کاش
همه اش در قهر بودی و بساط خداحافظی ات پهن بود. و آنگاه نشانت می دادم که همیشه با توأم، و چقدر اخم هایت
را دوست دارم.

۸

بهرتر از جانم، در دنیایی که بوی ادرار گرفته است، پوشک بستن معنایی جز حریم خصوصی ندارد. و گرنه،
همخوابگی دو انسان با دو گورخر را تفاوتی نیست. و اما عشق، لحافی است که بر سر می کشند تا وادادگی در برابر
دیگری معنای بدی نیابد؛ عشق همان هوس است، با این تفاوت که روسری گل گلی به سر کرده، دامن چین چین به
تن پوشیده است.

بال های آدمی با پرهایی از جنسی دیگر تزیین شده است، نه با عشق و نه با هوس. شاید بشود نامش را سکوت
گذاشت. اما نمی خواهم سکون و افتادگی به یادت بیاید. شاید بشود نامش را پرواز گذاشت اما نمی خواهم دل بریدن
از هم خوابه بزند به ذهنت. شاید بشود نامش را رقص گذاشت، رقص در دل نسیم. آری، می شود. نسیم که می وزد،
بانو، انگار کسی هست دارد در تو می دمد، نفس به نفس ات داده است، دارد پژواک می شود برای دل سوخته ات،
دارد می کشاندت لب یک پرتگاه. و تو دوست داری این سقوط را، هرچند می دانی دارد می تازاند بر رگ و پی
انسانی ات. و تو پایکوبی می کنی بر این فانی شدن، به رقص درمی آوردت، سماع می کنی، دیگر دست خودت

نیست. مثل دامن چین چین است به دست نسیم، مثل شعله‌ای است که باد به بازی‌اش گرفته است. حس خوبی داری. باورت این است که شمع باد را به بازی گرفته است و دامن چین چین است که دامن نسیم را به رقص واداشته است. بهتر از جانم، من از آن سکوت، از آن پرواز و از آن رقص هرچه بگویم هیچ نگفته‌ام. قلم بر کاغذ نمی‌لغزد تا به گونه‌ای دیگر صحنه را تصویر کند و به نمایش درآورد هرچه هست را. گویا تسبیحی بر گردن‌ام آویزان باشد اما ذکری بر لب‌ام نباشد. می‌دانم دارم چه می‌نویسم اما نمی‌دانم چه بنویسم. واژه کم می‌آورم. در دنیایی که طبیعت با ملکوت درهم‌تنیده شده سخن گفتن از محبتی سوزان بدون درگیر شدن با جسم و هواهای زودگذر آن سختی خود را دارد. امیدوارم درکم کنی.

کاش می‌شد دم گوش‌ات بچ‌بچ کرد. بعد، تو بال‌هایت را باز کنی، بیندازی سر کولم. محکم در آغوشم بگیری و صدایم بزنی و آرام جوابت را بدهم. دستت که به دستم برسد، لمس که بکنی، تازه خواهی فهمید زخم‌های بخیه‌خورده‌ام را، دست‌های پینه‌بسته‌ام را، لب‌های داغمه‌بسته‌ام را، و سرزمین دست‌نخورده دلم را، که باکره‌ام در عشق‌ورزی.

۹

بانوی مهربانم، باور کن اغراق نیست اگر بنویسم: تو خود منی، نه بدانسان که در آینه تصویر می‌شود، بلکه به عینیت تام. کاش می‌شد آدم خودش را در آغوش بگیرد، قلاب شود دور خودش. بعد، خودش را بخواباند روی زمین، بغل دست خودش. کاش می‌شد خودش آتش شود، خودش اسپند. بعد، خودش را بچزاند.

هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم اولین باری که دیدمت. انگار کن رو به آینه ایستاده‌ام. دیدمت که اخم می‌کردی به روزگار، و نهیب می‌زدی به چرخ و فلک. دیدمت که شبیه فرشته‌ها بودی: مجرد، و سرت بر شانه کسی نبود. بال داشتی شبیه کفترها و دامن داشتی شبیه طاووس. باران شعرهایم خیس‌ات می‌کرد. هنوز هم خیس‌ات می‌کند، با این تفاوت که آن‌موقع شمعدانی بودی لب حوض موسیقی و اکنون حُسن یوسفی لب تاقچه کسی. آن‌روزها کله سحر دستپاچه پا می‌شدم تا برایت صبحانه بچینم از نی و موسیقی و واژه. آن‌روزها کاسبی نمی‌کردم. کلون مغازه را بسته بودم و آمده بودم گدایی. یادت هست.

اما یک روز هرچه داشتی و نداشتی و هر چه از من به یغما بردی همه را چپاندی توی چمدانی، و در چمدان را به زور بستی و سر فرصت نگاهی به من انداختی از سر غیظ، که از این‌همه بساط عالم، چرا این زهواردررفته نصیبم شده است! و بعد، الاغت را بوسیدی و سوارش شدی و رفتی. صحنه سوارکاری‌ات زیباترین پرتراهی است که

می شد در شعرهایم به تصویر بکشم. نقاشی دورنمای تو که داشتی می رفتی را قاب کردم سر دلم. هنوز نخوایده بودم تا اولین رؤیای تو را ببینم، که زخم و زیلی برگشتی؛ انگار الاغت جفتک می انداخت و پرت شده بودی.

۱۰

آخرش هم هیچ کس نمی فهمد چه رنج ها کشیده ام، چه بغض ها قورت داده ام، چه اشک ها نثار چشم های تو کرده ام، حتی خودت هم نخواهی فهمید. در این تاریکی شب، در این عمق فاجعه، راهی برای تو نیست. اینجا برهوت است، برهوت لب های تو. گم شده ام در میان سیاهی چشم های تو. باید خودم را بیابم. دست بیندازم گردن خودم و اشک بریزم روی گونه هایم تا بچکد روی لب هایم. شور شیرین من، شور است اشک هایم، اشک های تو. به هوس می اندازم که دوباره بگیرم، دوباره تو را بگیرانم. یک نیشگون از لب های بگیرم و تو اشک بریزی. صورتت داغ شود. و آنگاه، بوسه های تکراری. تو همه اش تکراری. زندگی همه اش تکرار است، تکراری دوست داشتنی، تکرار رنج بی تو بودن، شادی با تو شدن و دلهره بی تو شدن.

کاش می دانستم تو کیستی که چشم هایم برای تو خیس است و لب هایم به داغ لب های ترک خورده است و پاهایم در رسیدن به خانه تو تاول برداشته! نگار زیبای من! انگار تو را از من بگیرند جانم از تنم به در می رود. چرا، مه بانو! با من چه کرده ای که این گونه دست بر زخم نهاده اما بی سر و پا به سویت روانم؟

۱۱

بهترین رؤیای شب های من تویی. شب که می شود چشم به راه می مانم تا از راه برسی، مانتویت را درآوری و خودت را ولو کنی روی کاناپه و لنگت را بیندازی روی میز. بیفتم کف زمین و چشم بدوزم به چشم های تو. منتظر بمانم اجازه دهی جورابت را از پایت درآورم و پاهای استخوانی ات را ماساژ دهم و ساق باریک و بلندش را با بوسه هایم برق بیندازم. و تو جیغ بکشی. همیشه وسط رؤیایم جیغ می کنی و یکهو سقف خانه هوار می شود رویم. می دانم قوزک پایت به دست چغرم حساس است. چه کنم؛ پیری زودرس گرفته ام.

شب که می شود تاق باز می خوابم روی کاناپه، دستم را می اندازم دور گردنم، پاهایم را یک در میان در هوا تکان می دهم و چشم هایم را می بندم تا رؤیای هر شبی را ببینم. پیراهن حریرت سر می خورد روی رانم و توری اش گیر می کند لای سگک کمر بندم و تو اخم می کنی. دست خودم نیست. چشم هایم نمی گذارد آرام بخوابم. گویی جادویی سیاه را در حلقه ای از مه خوانده باشند. نگاهت که می کنم، نگاهم که می کنی، دود از کله ام بلند می شود.

آنگاه، چنگ می اندازم لای موهایم، موهایت. دارم پی یک دانه موی بلوند بلند می گردم. اما تو که موهایت سیاه فرفری است. دنبال چه می گردم؟

۱۲

کاش می شد رؤیا بینم. کنار تخت رؤیا بنشینم و آرنجم را ستون بدن کنم. بینی گرد و صاف رؤیا بالای لب های باریک و بانمک اش می درخشد. لب های باریکش بهم چفت شده است. کاش هیچ گاه لب باز نکند، نکند سکوت رؤیایی ام بشکند. کاش می شد رؤیا بینم و تو حسادت کنی به رؤیای من. تاپ زیتونی ات را بپوشی و انگشت های باریک دست چپت را در هوا بچرخانی تا حواسم از رؤیا پرت شود. بعد، تا به خودم بجنبم بازوی برهنه ات را دور گردنم حلقه بزنی، تا مثل هر صبح، دلم را بند کنی به دل خودت و قول بگیری که دیگر به هیچ عشوه رؤیایی بند دلم از هم نگسلد. کاش می شد روزی چنگالم لای موهایت گیر کند و انگشت هایم لای انگشت هایت لیز بخورد. یعنی می شود روزی؟

شیرین من! چند سالی است ندیدمت. نکند صورتت چین برداشته باشد، هر چند بینی خوش تراشات با چین کنارش دوچندان زیبا می شود و چین روی پیشانی ات اخم هایت را دیدنی تر می کند و با چین زیر چشم هایت مات می شوم. پشت پرده ای از اشک، دارم تصویرت را - اندکی پیرتر - بازسازی می کنم و تو یکهو می گویی: وای، نه، دوباره چشم های عسلی ات خیس شده! راست می گویی. دارم لای اشک هایم غرق می شوم. راه نفسم بند آمده است. برای دلت هم شده لبخند می زنم. چشمم می گرید و لب هایم می خندد. زندگی کابوس مضحکی است. اما دلبندم، تو غصه نخور. هوا آفتابی است، هر چند من بارانی ام.

۱۳

جان شیرین من، تلخ زبانی ام را با شکر خند خود بکاه. تصدقت شوم! شبیه دختران دم بخت شده ام؛ دختران دم بخت همدم می خواهند، نه سوهان روح. گاهی وقت ها همدم شو. بگذار بغضم بترکد و نپرس برای چه. بگذار و راجی کنم و تو فقط سرت را تکان بده. فرصتی بده تا لاف بزوم و خیالبافی کنم. اجازه بده بی هیچ بیمی از راز گل سرخ برایت بگویم و تو نپرسی که پس، شمع دانی ات چه شد. بگذار به گربه همسایه ملاطفت کنم، نه از سر محبتی که به دختر همسایه دارم؛ شاید بازی ام گرفته است.

بانوی من، می‌دانم تو شبیه دیگران نیستی که به تلنگری باروبنه برداری و تنهایم بگذاری، اما دریغ که مدت مدیدی است به کوچ اجباری تن داده‌ای. بدراهی است فاصله‌ام با تو. گویا تمامی ندارد. گاه پایم به پیچک‌ها گیر می‌کند و سکندری می‌خورم. عضلاتم در گذر زمان دارد تحلیل می‌رود. انگار مرضی مهلک به جانم افتاده است. اما نمی‌خواهم در این بیشه دور از چشم‌های تو بمیرم. نکند شب جانورها تکه‌پاره‌ام کنند. نایی برای زنده ماندن نیست اما ترس از هیاهوی این گذر دهشتناک است. به پیش می‌راندم. تا کجا، نمی‌دانم.

۱۴

این روزها دیر به دیر به خانه می‌آیی. زیر سقف شکسته ایوان چمبر می‌زنم، جثه ریزم را جمع می‌کنم و زانوهایم را توی شکم فرومی‌برم. دست‌های لاغر را لای ران‌هایم جای می‌دهم و چشم زرد می‌کنم به افق. شاید باز آیی. این روزها که هر سه کنجی گیرم بیاید کز می‌کنم و با خودم آنقدر حرف می‌زنم تا از گپ و گفت بیفتم، این روزها که به تو نیاز دارم، بی‌وفا شده‌ای. گاه در کوچه‌بازار، همان مسیری که روزی از آن گذشتی، قدم می‌زنم، شاید ردی از تو بیابم، اگر این سرمای سمج و تمام‌ناشدنی بگذارد. نور چشم من، نگاه در چشم‌های من خشکیده است. انصاف نیست برخیزی و دست دراز نکنی تا برخیزم، اجازه دهی آنقدر بمانم تا زیر لایه ضخیمی از غبار زمان رخ پنهان کنم. این روزها آنقدر درد تا جانم ریشه دوانده که از مادرم گله‌مندم شدم چرا مرا زاییده است، و به چه امید شیرم داده است. شگفت‌آورترین تصویر روزگار لبخند مادر است بعد از درد زایمان و هربار که نوزاد از شیره جان او می‌مکد. این روزها همه‌چیز برایم عجیب است، حتی تصویرهای ساده زندگی نیز به شگفتی وامی‌داردم: اینکه تو هستی و دنیا آرام ایستاده؛ چرا دورت نمی‌گردد، دورت بگردم؛ اینکه مادرم نیز دیگر به نوزادش سرنمی‌زند. دل‌تنگش شده‌ام. حیف از آن‌همه عرق پیشانی که برای پروراندنم ریخت؛ اینکه ناخن انگشت اشاره‌ام نمی‌تواند نقطه میانی دو شانهم را بخاراند؛ اینکه گودی سر کمرم به اندازه یک بالش شده است؛ اینکه مگس‌ها مثل سابق نیستند، سمج شده‌اند؛ اینکه دلامصب چرا نمی‌شود لحظه‌ای تو را فراموش کرد. چرا هر جور خودم را گم و گور کنم، لای دست‌نوشته‌هایم، میان آلبوم خاطرات، حتی پستوی خانه‌ام که تو هیچ‌گاه به آن پا نگذاشتی، خیالت پی‌ام می‌گردد، مرا می‌یابد و برهنه خودش را می‌اندازد روی احساسم. انگار چیزی را گم کرده‌ام که با وجود تو، جستن‌اش ممکن نیست. انگار خیالت مثل بختک افتاده لای همه خیالبافی‌هایم. عزیزکم، خیالت جمع، دیگر حتی نمی‌توانم خواب عروس دیگری را ببینم. دیگر حتی نمی‌توانم بخوابم. دیگر از قرص دیازپام هم کاری ساخته نیست. تپش قلبم تندتر از همیشه است. انگار میله‌ای داغ را در قلبم فروبرده‌اند و خون دارد روی دستمال نامزدی‌مان

می چکد. ساعتی است داغ شده‌ام، چونان گربه‌ای که بنزین را رویش بریزند و زنده‌زنده شعله‌ورش ساخته باشند. اما با این همه شعله، چرا نمی‌شود یخ‌های تو را آب کنم؟ زمستان سردتری در پیش داریم یا آتش درونم در زهدانی حبس شده، توان نفوذ در تو را ندارد؛ چه فایده، چاله‌ای عمیق را پر از آتش بکنی؟!

۱۵

نیلوفر من، دیشب شب یلدا بود. حفره‌ای در ذهنم احساس می‌کنم که تنها تو با هیکل ترشیدها در آن جا می‌شوی. صدای خنده ریزت بعد از خواندن این جمله را شنیدم. غافلگیر شدی، نه؟ گل کلم هم باشی، خیلی نمی‌مانی، مگر آنکه ترشی‌ات بیندازند. بعد، شیشه ترشی را بردارم، بیایم کنار حوض و تصویر کنم دریای خنک و مهربان را. پروانه‌ای از سر حوض پرید. بچه‌ها لخت مادرزاد کنار دریا قضای حاجت می‌کنند و دوباره تن آفتاب سوخته‌شان را می‌زنند به دل دریا. شمعدانی لب حوض می‌خندد. دیشب دریا را دیدی؟ موج‌تر از هر شب بود. دریا موج را می‌کوبید به صخره‌ای که بالایش تک‌درخت سرو می‌گریست. زیر آب سرد حوض ماهی قرمزی می‌رقصید و باله‌هایش را به آب می‌کوبید. دهان ماهی از بس تو را صدا زده است خشکیده. انگار حرف توی گلوی خشک شده است. دریا خوابش گرفته است. تا چشم‌هایش را بست، وحشت‌زده با صدای خفه‌ای جیغ کشید. دستش روی لب‌های غنچه‌ای‌اش بود. نکند بچه‌ها از جیغ بنفش او بترسند. کاسه را از آب حوض پر می‌کنم. یک جرعه موسیقی به حلقم پرید. بانت‌هایش، دلم هُری ریخت زمین. برگی از درخت افتاد. حوض موسیقی موج برداشت و نزار خود را تا کنار دامن چین‌چین‌ات کشاند. مادرم دارد ترشی گل کلم را در کاسه می‌ریزد. می‌برد می‌گذاردش کنار دریا. بچه‌ها سردشان شده است. کنار کُپه آتش جمع می‌شوند. دست‌های کوچک و تپل دریا از روی بالش می‌غلتد و می‌افتد زیر گردنم. دیروز برایش الگو خریده‌ام. گربه‌ای در کمین ماهی قرمز نشسته است. دریا خودش را تکان می‌دهد. انگار دارد خمیازه می‌کشد. بچه‌ها برای دریا دست تکان می‌دهند. با دیدن گربه دهان ماهی باز مانده است. دلم برای مادرم تنگ شده است که ترشی گل کلم را خوشمزه‌تر از هر زنی می‌توانست بسازد. رنگ زرد الگوهای دریا چشمم را خیره می‌کند. چشم‌هایش بسته است. آرام می‌گویم: می‌خواهی عروسی کنی؟ همه آبادی می‌دانند چند سالی است دریا به دست ماهیگیر پیری عروس شده است. گل کلم به این خوشمزگی تا حالا خورده‌ای؟! مزه مرغ دریایی می‌دهد وقتی بالای کپه آتش سرخش کنی. تاریکی دور سر بچه‌ها می‌چرخد. یک دور دور حوض می‌چرخم. امشب دریا رنگ به رو ندارد. صورت ماهی گل انداخته است. گربه بی‌تقصیر است. من هم باشم دلم می‌خواهد لب‌های ماهی را گاز بگیرم. روی لب‌های ماهی سرخی چربی برق می‌زند. گربه خودش را به آب زده

است. ماهیگیر پیر قایق‌اش را به آب می‌زند. بچه‌ها خسته و بی‌ملال دنیا دارند می‌خوابند. دریا لبخند می‌زند. دارد رؤیا می‌بیند. گل کلم عجب ترشی خوشمزه‌ای است. لب‌هایم را روی دست‌های پینه‌بسته مادرم می‌گذارم. شب یلدا مگر روز می‌شود. دست‌های مادر به سمباده می‌ماند. دستش را می‌کشد روی دردهایم. دردهایم خودشان را عقب می‌کشند. گربه خود را به حوض می‌اندازد. صدای نی‌زن از دل حوض می‌آید. کاسه‌های ترشی مجمعه را پر کرده‌اند. روی سفره جای سوزن انداختن نیست. بچه‌ای خودش را لای برگ‌های کلم پیچانده، دارد می‌خوابد. دست‌های مادرش به نرمی پوست ماهی است. گربه دندان‌هایش را در پوست ماهی فرومی‌برد و از حوض بیرون می‌جهد. دریا خوابیده است. خواب تو را می‌بیند، بانو. عروسی هیچ فایده‌ای ندارد، جز آنکه مهره‌های بازی را به‌هم می‌ریزد. پیر ماهیگیر دارد بر سر دریا نقل می‌پاشد. دیروقت، بچه‌ای بازی‌اش گرفته است. دلش می‌خواهد به حجله دریا سرک بکشد. دریا جلو آن‌همه ماهی خوابیده است. موج دریا ملحفه شبانه بچه می‌شود. بچه ناگهان بزرگ می‌شود. جوانی تنومند دریا را در آغوش می‌کشد. دستش روی حلقوم دریاست. دریا نفس کم می‌آورد. بیدار می‌شود. خیز برمی‌دارد. می‌آید رو. رودرروی جوان دراز می‌کشد. می‌بوسدش. پیرمرد هنوز دارد نقل می‌پاشد. کنار ساحل غلغله‌ای است. جنازه کودکی خود را به لب ساحل می‌کشاند. از جنازه ماهی چیزی نمانده است. جنازه می‌شوم کنار حوض و تا صبح جیغ می‌کشم. مادرم مرده است. دلم برایت تنگ شده، بانو.

۱۶

دلم می‌خواهد دست‌هایم را ببری لای برف. انگشت‌هایم که از سرما به ناله درآمده‌اند، بیرون آوری و آرام بگذاری زیر صورتم، لای ریش‌هایم، زیر یقه پیراهنم. نه، با این سرما نمی‌شود پنجه در پنجه انداخت. هرعاشقی را از پا می‌اندازد. بیا برویم زیر کرسی. بگذار لحاف را ببندازم روی زانوهایم. بیا، داری می‌لرزی. گرمای ملایم کرسی اعصاب سرمزدهات را می‌جنباند. لب‌هایم می‌جنبند. از هم باز می‌شود. لبخند می‌زنی و با لبخندت، من هم گرم می‌شوم. چشم‌هایم برق می‌زند. نگاهم را از چشم‌هایم می‌دزدم. واهمه دارم نگاهت کنم. به نگاهت نباید مجال داد. چیزی فزون‌تر از درد در چشم‌هایم توست. می‌چزاندم. کاش می‌شد چشم‌هایم را بوسید. تنها یک بار برای عمری بس است. کاش می‌شد دقیقه‌ای لای بازوهایم گیر کنی و نتوانی جم بخوری. نگاه در نگاه گره بخورد و خشکی کاسه چشم‌هایم کمی نم بردارد.

آنقدر مقدسی که نامت بر زبانم جاری نمی‌شود. نگار، شبنم، مینا، نیلوفر، همه و همه، استعاره‌هایی از تو هستند. ...

کنار پنجره‌ای نشسته‌ام

که پشت آن
مگسی بال‌بال می‌زند
و آه دمام کشیدنم
به حال و هوای اتاق
به پنجره
رنگ خیال می‌زند
رنگین کمان چشم توست
میان باغ نسترن
ولی در این اتاق تار
مگس پی رنگ رُخت
دور خودش
نیم‌هلال می‌زند
نگو اسیر پنجره،
خیز ز جا،
دلم گرفت.
نشسته‌ام
ولی دلم
هوای نیلوفری‌ات
این همه قال می‌زند
برای دیدنت گلم
کدام جامه تن کنم
به رنگ زرد خوب نیست؟
نرگس چشم آبی‌ات
ماه‌هاست

سالهاست

به چهره اسیر تو

به رنگ زرد

رنگ زوال می زند

شفا چگونه می دهی

«نیلبک»ی که بر دلش

ز داغها و زخمها

اشک زلال می زند

...

۱۷

دستم را دور شانوات حلقه می زنم و مؤدبانه، بدون آنکه به چشم هایت خیره شوم، سرم را تکان می دهم. انگار دارم با خودم حرف می زنم. برایم توضیح می دهی که هرازچندگاهی از پشت پرچین به ایوان خانه ام سرک می کشی و دلخوری از اینکه می بینی گاه اشک می ریزم. بعد تشر می روی و می گویی: «خودآزاری نکن عزیز دلم؛ دلم می گیرد، آقا.» گویا فراموش کرده ای که درد دارم. درد که بیاید دست خودت نیست؛ ناله می کنی، اشک می ریزی و حتی سرت را به دیوار می کوبی. فراموش کرده ای جنون ادواری ام عود کرده است: گاه با سایه خود کلنجار می روم و گاه آنقدر مهربان می شوم که گنجشکها جیک جیک کنان از سر و کولم بالا می روند. این واقعیتها را به زبان نمی آورم. لبخند کم رنگی می زنم و دوباره سرم را تکان می دهم. باشد بانو، هرچه تو بخواهی. می گویی اشک نریز، نمی ریزم. بغضم را فرومی خورم. اشکهایم را قورت می دهم. دردهایم را به زبان نمی آورم. زبان بسته می شوم. کاش می شد اینقدر سرم را تکان ندهم. کاش زبانم می چرخید بگویم: اصلاً، چرا اینقدر دلواپس منی، لیلای من؟ مه بانو، بیهوده دلواپس شده ای برای رهگذری که بساطش دخلی به اتاق تو ندارد. اصلاً، کی گفته اشک ریختن چیزی از آدم کم می کند یا به آدم اضافه می کند؟ کجا دیده ای ظرف بلوری با کم و زیادی آب لک بردارد؟ غصه نخور. به درون اتاقات برو، قفلش بزن و نگذار دلت به تردستی های خنزرپنزی دچار شود، به یغما برود و تو آواره شوی. صندوقچه دلت را بسپاری به مرد، فردا پس فردا دیدی منکر اصل و فرع مال شد. آن وقت است که تو می مانی و سری که ندانی بر بالش کدام مرد بگذاری. به زندگیت برس. هیچ مردی آنقدر نمی ارزد که خودت را فرش راهش

کنی. اما اگر حریف دلت نیستی، خانه‌ات که خلوت شد، وانمود کن روی تخت نشسته‌ام، وانمود کن اتفاقی نیفتاده. وانمود کن دستم به دامن توست. وانمود کن مهتاب دارد نگاه‌مان می‌کند. سر و رویت را آراسته کن، دامن‌ات را بکن، تاپ زیتونی‌ات را بپوش، همان که با دو حلقهٔ باریک روی شانه‌ات آویزان است و تا روی ران را می‌پوشاند. و آرام زیر نگاه مشتری دائمی‌ات برقص و از ته دل بخند. شک نکن صدای خنده‌هایت را می‌شنوم؛ از همانجا که بساطم را پهن کرده‌ام می‌پایمت. باران ریزی دارد می‌بارد. نکند دارم اشک می‌ریزم! باید بساطم را جمع کنم. دچار توفان شوم، دیگر نمی‌شود کاری کرد. هوا بد سرد شده است. دستم کرخت شده است. بدون آنکه بخواهم دستانم از شانه‌ات جدا می‌شوند. می‌گذارم‌شان در جیب پالتو و آرام از تو دور می‌شوم. سرم بی‌اختیار دارد تکان می‌خورد. دارم حرف‌هایت را تأیید می‌کنم، بانو.

۱۸

یک فنجان چای می‌چسبد، اگر با شعله‌های عشقت دم کرده باشی و با قند لب‌هایت به کامم برسانی. اما دریغ و درد که در این کومهٔ تنهایی جز بوسه‌های نسیم عاندم نیست. چای دیشلمه، اگر با زهرخند نسیم باشد، می‌شود جرعه‌ای گزّه که از حنجره تا ناف را می‌سوزاند و سلول‌های بنیادین‌ام را به فریاد وامی‌دارد و مثانه را بیشتر می‌زند و خلاصی از آن نیز به هزار سوز و گداز است. کاش می‌شد نسیم را بفرستم پی تو تا گیسویت را ببوید و عطر تنت را بمالد به تن خویش. می‌شود با بوی تو شاعر شوم و آنگاه، تمام محبتت را یک کاسه کنم در بیتی، و ذیل نامهٔ فدایت شوم به سوی تو بفرستم:

بانو! از وقتی رفته‌ای، آسمان هم با من قهر کرده است.

دردمندم

لیک این درد درون را

به جز آغوش تویی

درمان نیست

هوسی هست اگر

یک شب و یک آغوش است

لیک فرداشب اگر خواست دلم آغوش

پس، هوا و هوسم را

به شبی پایان نیست
صبحدم خیز و بین
رنج سفر می کشم
و بهر آغوش شبت برگردم
پس، بدان راه رسیدن به حرم
آسان نیست
هر دمی موج خیالت
به چنان والگی ام اندازد
که دگر پیش کسی
جنون من پنهان نیست
شاهکاری است رُخت
بوالعجبم از عالم
که چرا هیچ کسی
جز من و امانده
در رخ تو حیران نیست
چشم واکن که بینی
پشت مژگان بلندت
هدفی ساده تر از
کفتر گل افشان نیست.

۱۹

کنار دست‌های تو می‌توانم آتش را احساس کرد. با بوسه‌هایم به آتش درون‌ات از هر سمتی که دارد به خاموشی می‌گرایم می‌دمم. شعله‌گر می‌گیرد و دامن‌ات را جر واجر می‌کند. کاسه‌لعابی را از تاقچه برمی‌دارم، گیوه‌ام را می‌پوشم و از آب حوض پر می‌کنم و می‌ریزم روی سرت. چارقدت سُر می‌خورد. سرِ بال چارقدت را گره کور می‌زنم که گیسویت به هیچ بادی نجنبند. این داغی درونت را شاید بشود با یک دستمال برف خاموش کرد.

برف را که در دهانت چپاندم انگار بال درآورده باشی. از جای ت ورمی خیزی. اینجور پریدن بی علت نیست. می خواهی از من دور شوی. هروقت دستم را دور گردنت انداختم آتش گرفتی و آنگاه، با بوسه هایم شعله ها را گیراندم. پس، شعله ها که فروکش کرد، خودت را کشان کشان از من دور کردی. خودت را بیخ دیوار کشاندی. چشم هایت پر اشک شد و به خودت لرزیدی. نمی دانم از با من بودن است یا از ترس بی من شدن. بیا زیر کرسی لم بده تا لرزت بند بیاید. سرت را بگذار و یک چرت بخواب. فوقش آن است که بیایم موهای چسبیده روی پیشانی ات را کنار بزنم و دزدانه ببوسم. اما مگر می شود دریا را بوسید و توفان به پانکرد. شاید بشود سر در گوش ات بچ بچ کرد: «عزیز کم، روزگار همیشه بر این قرار نیست. پایین و بالا دارد. همه اش که زمستان نیست. آخرش بهار می آید. رنگ و رویت باز می شود. قد می کشی کنار بوته ها و مثل دخترکان تازه بالغ هوایی می شوی. دل آشوبه نداشته باش. بگذار بوی بهار به دماغت بخورد. از این زردی و نزاری به درخواهی آمد. بهار که بیاید آبی زیر پوست جمع می شود. آفتاب که بیاید کپه برف قشنگ تر به نظر برسد. و تو میان برف ها مثل مرواریدی میان دریایی.»

۲۰

صبح است. سه گره ات را باز کن و چشم بدوز به دست های خاکستری ام. صبح است برخیز. تاپ بلند کشی ات را بپوش و امانم نده که به خواب بروم. امان بده که بازوهایم را دورت قفل کنم. مگسی روی بینی ات نشسته است. دارد غیرتی ام می کند. و البته فرصت خوبی است که خم شوم و بازوهایم را دورت بیچم و لب های شیپوری ام را بر پهلویت فروبرم و مثل زالو خونت را بمکم. خودت را تکان می دهی و مگس را پر می دهی و با دستت روی چشم هایت سرپوش می گذاری. چشم هایت را می قاپی تا دنیا را نبینی یا مرا - که می گفتم همه دنیا تو هستم - و یا چشم نداری مرا ببینی؛ شاید اسیر دنیای دیگری شده ای؟ دستم را لای ریش سفید و زبر و قبضه پرکنام می گذارم و با دست های زمختم می خارانم اش و آخر سر، یک تارش را لای انگشتانم گیر می دهم تا کنده شود. یادت هست چه ریش های سیاه و نرمی داشتم. هر روز لای نامه های عاشقانه ات هوار می کشیدی: «کاش می شد دست بکشم روی صورتت اما حیف که فرسنگ ها از من دوری.» لب هایت می جنبند. نمی دانم داری لبخند می زنی یا تقلا می کنی حرفی را به زبان بیاوری. مگس خودش را به تار عنکبوتی که سه کنج چپ اتاقت لانه کرده است چسبانده. عنکبوت دارد تقلا می کند شکار را در آغوش بگیرد. صبح است. گیس بریده [!] برخیز و بساط چای و قلیان را جور کن. بگذار خستگی سفر چندساله از تنم به در رود. آرام کنار تختت زانو می زنم. عنکبوت بی تفاوت به دادویدادهای من، دارد بازوهای نرمش را دور مگس می پیچاند. آرام آرام نزدیک می شوم. چانه استخوانی ات را

می‌بوسم. سارافون بر بدنت زار می‌زند. دست چپات را بی هیچ فشاری روی سینه‌ات گذاشته‌ای. چیزی ته حلقومم گیر کرده است. به خودم فشار می‌آورم. آب دهانم را قورت می‌دهم. حلقومم موج برمی‌دارد و آزاد می‌شود. ورخیز. تنبلی بس است دختر. از اینکه به پیرزنی بگویم دختر چندشم می‌شود. یکباره به خودم نهیب می‌زنم: «دختر است دیگر. هنوز برایم جاذبه دارد. مثل دخترکان نارس. چادر را که سرش اندازد و پا به کوچه گذارد دل عالمی برایش ضعف می‌رود. یعنی باید برود.» یادش به خیر. آن روزها چهار ستون بدنم سالم بود و هر روز دختری دشت می‌کردم، اما نمی‌دانم چه شد شکارت شد. مضحک است. بی‌رحمانه، شکارت را زخمی رها کردی تا جان دهد. انگار می‌خواستی انتقام همه دختران دم‌بخت را خودت به‌تنهایی بگیری. از همان روز پیر شده‌ام. پیر شده‌ام اما نمرده‌ام. کمی زهوآرم در رفته است. با این حال، هنوز منی هستم برای خودم. پیر شیره کش که نیستم. شکار بی‌نمک تو هستم. می‌دانم خیلی دلت می‌خواست این‌گونه ببینی‌ام، که کنار تخت از شب تا صبح از پا حلق‌آویز باشم و حتی نگاهم نکنی تا صبح شود. شاید دم صبح به یمن لبخند شمعدانی‌ها تو هم لبخند بزنی و ناخواسته چشمت به واله‌ات بیفتد. عنکبوت دارد پای مگس را میک می‌زند.

می‌شود بر دامت دُرّ گرانی جا گذاشت

یا که با اشک روانی دامت را خیس کرد

دامن خیس‌ات گران‌تر از هزاران گنج باد

دُرّ نایاب است چشمت کی توان تدلیس کرد

حوری هستی یا سر فرصت خدا کشف نمود

خالق عالم قلم بر چهره تندیس کرد

یک نظر بانوی من دامن‌کشان زینجا مرو

دامنت با چین‌چین‌اش خانه‌ام پردیس کرد

...

۲۱

رؤیای شیرین من، کابوس هر شب من، سلام.

بی خواب شده‌ام. هیجان کلافه‌ام کرده است. لب‌هایم خشک شده است. قلبم دارد از هم وامی‌درد. دارم ذلیل کابوس‌هایم می‌شوم. چشم که روی هم می‌گذارم، تو می‌آیی لمبرهای چاق‌ات را ورمی‌تابی و از کنار چشم‌هایم رژه می‌روی. از من دور می‌شوی و چشم‌هایم را با خودت ورمی‌داری و می‌بری آن دوردورها. بدون چشم همه‌جا تاریک می‌شود. در آن تاریکی قهقهه‌تو به هوا می‌رود. مرا گرفته‌ای؟ کمتر تو را اینجور سرکیف دیده بودم که خون جوانی در رگ‌هایت بدود. و من زودتر از سن و سالم پیر شده‌ام. نای کابوس دیدن ندارم. مضحک است دیدن تو دیگر رؤیا نیست، بدل به کابوس شده است. چشم روی هم بگذارم آشفتگی همه‌چیز را به هم می‌ریزد. تو شب می‌شوی و دیوارهایی که دورات کرده‌اند درهم می‌شکنند و بر سرت فرمی‌ریزند. سرت بشکند دلم می‌شکند. دلم می‌شکند و خسته و نزار برمی‌خیزم. کوفتم بشود این خواب دیدن. مگر نه این است که آدمیزاد حق عاشق شدن دارد. پس، چرا عاشقی در من مرده است و جز نامی از آن نمانده که بر گرده‌ام سنگینی می‌کند و می‌خواهد این شتر چموش را بخواباند، به زانو درآورد؟ تو که نیستی عشق هست، بیداری‌ام را به هم می‌ریزد. تو که هستی عشق نیست، خوابم پر از کابوس می‌شود و نگاهت می‌چزاند. نکند عشق همین نگاه سوزناک توست. نگاهت می‌جناندم و در چاهی که هرشب برایم می‌کنی و در آن فرومی‌روم. نکند عشق یک کابوس است. کسی بیخ خرت را گرفته است که نمی‌توانی نفس بکشی و تقلا می‌کنی بیدار شوی. دندان‌هایت به هم می‌سایند. جیغ می‌کشی. زمان از حرکت ایستاده است و تو در رختخوابی حبسی. هنوز صبح نشده است. باز هم باید بخوابی. خدا را شکر کابوس بود. و گرنه، از آن اسارت، جان سالم به‌دربردن کار هرکسی نیست.

۲۲

لب‌هایم به هم چسبیده است. عقربک ساعت به کندی حرکت می‌کند. کسی نیست لب‌هایم را از هم واکنند. نامه‌ات لای دست‌هایم تا می‌خورد. گفته‌ای اینقدر کابوس نبین دلبرکم. لب‌هایم را می‌گذارم روی نامه‌ات. بوسه‌هایم را از دور بپذیر. چشمم به زخم بازویم می‌افتد. جای زخم را که نمی‌شود بوسید. بدجور دلم برایت تنگ شده است. یادم رفته چه شکلی بوده‌ای. مجبورم عکس‌های قدیمی‌ات را دوره کنم. چندسالی است نگاه‌شان نکرده‌ام. می‌گویند گناه دارد. می‌بوسمت. مست می‌شوم. لب‌هایم به تصویرت چسبیده است. به دختر رنگ‌پریده‌ای می‌مانی که نگاهش را می‌دزد و دارد خودش را در پستو پنهان می‌کند و نامزدش ورشکسته در اتاق میانی روی کاناپه لمبر زده است. از این کارهایت خوشم می‌آید. از اینکه سرکارم بگذاری. از اینکه بگردم به دنبالت، مثل قائم‌باشک کودکی. شصت‌ساله هم که بشود لبخند دخترانه‌ات را با خودت داشته باش، لچک سرخ با گل و بوته سبز و زرد سرت کن و

خودت را ببینداز در آغوشم. بگذار تکیه گاهت بشوم. لب‌هایم خشکیده است. ترک برداشته است. داغمه بسته است. لب‌هایم را ترک کن. نگذار به هم بچسبند. بگذارشان لای دندان‌هایت و از هم بازشان کن. روزگاری است تب دارم. نفس آدم تب‌دار می‌سوزاند. انگار داری وارد دالان جهنم می‌شوی. انگشت‌های دست چپات را از هم باز می‌کنی و لای هر کدام از آنها یکی از انگشت‌هایم را جای می‌دهی. پنج دانه میخ لای انگشت‌هایت جای می‌گیرد. دست راستت را می‌گذاری زیر پوست صورتم. لب‌هایم لای دندان‌هایت گیر کرده است. نفس‌ام به شماره افتاده است. دهانم خشک است. هوا می‌سوزاند. تو هم داری داغ می‌شوی. نفس‌نفس می‌زنی. یخات دارد از هم باز می‌شود، مثل برف در آفتاب تموز. دخترک خودش را از دل پستوی بیرون می‌کشد، می‌اندازد روی دامن نامزدش. لب‌هایم از هم باز می‌شود. لب باز می‌کنم و اولین حرفی که دوست دارم برایت بگویم جواب نامه‌ت هست: چشم، بانو.

۲۳

تصدقت بشوم، عشق نوعی خودخواهی افسارگیسخته است که لعابش داده‌اند؛ عشق همان هوس است، جز آنکه روسری گل‌گلی سرش کرده‌اند و دامن چین‌چین پوشیده است اما هوس لخت مادرزاد است. آن کس که هوار می‌کشد و دیگری را می‌طلبد، آنچه در چنجه دارد و می‌تواند بر دایره بریزد جز منیت‌اش نیست، واقعیتی که در اتاق‌های تودرتوی ذهنش پنهان کرده است و سعی دارد به هر ترفندی است راز بماند. وقتی تو را بخوام نه آنگونه که هستی بلکه به این سبب: تصویرت بدان تصور که در ذهن دارم نزدیک‌تر است، هم‌آهنگ با این راز نهان خویش گام برداشته‌ام؛ تصویر ذهنی‌ام از بانویی که دلخواه من است دوست‌داشتنی‌تر است. و اگر اندکی تصویرش با تصورم نسازد، از او می‌خواهم خودش را همسان‌اش کند، از او می‌خواهم که لباسش را یا رفتارش را تغییر دهد. این همان خودخواهی است.

بانوی من، اگر نیک بنگری، اسکنه برداشتن و سنگ‌تراشیده را به جور درهم‌شکستن، بدان امید که از او بتی دلخواه بسازی، بسیار سخت‌تر از آن است که قلم‌مورداری و تصور ذهنی‌ات را تغییر دهی. و خوشبختی همین است، که آنچه در ذهن داری را واقعیت‌مپنداری. خوشبختی در درست‌های توست. کافی است مشتت را باز کنی و الماس وجودت را به بازار ببری. قلم بردار و بت ذهن‌ات را بشکن. آن صنم که در دلت ساخته‌ای خیالی بیش نیست. واقعیت این است که هست.

با این حال، می‌توان - آری، هنوز هم می‌توان، دستکم ساعتی از روز را - رؤیا بافت. درد آن وقتی به سراغ می‌آید که رؤیا زندگی‌ات شود. گاه رؤیا زندگی‌ات می‌شود. گاه دوست داری در خیال زیست کنی. گاه چشم‌هایت را

می‌بندی که خواب بینی. گاه واهمه داری از اینکه باور کنی واقعیت را. گاه رؤیاهای تو واقعیت می‌شود. برایم چنین است. واقعیت تویی بانوی من. تو که هستی و نیستی، دوست دارم و ندارم. به دلهره می‌مانی، مثل یک جیغ بلند در دل تاریکی. خیال برت می‌دارد که دارند کسی را مثله می‌کنند، بی‌خبر از آنکه جیغ زنی است، دارد می‌زاید. و اما باور اینکه تصویری جز تو در ذهنم رخنه کرده است که هر صبح در برابر تصویرت می‌نشانمش و با هم می‌سنجم خنده‌دارتر از آن است که بگویی آن زن زایید و پس از درد طولانی، فرزندش را به رود سپرد و همزاد فرزندش را در آغوش کشید. نیلوفر زیبای من، نگار نازنینم، و رای تو چیزی نیست، کسی نیست که مرا به خود مشغول دارد. همه‌اش تویی. تو بودی که قیچی برداشتی و نافم را زدی. جیغم که به هوا خاست تو بودی که لبخند زدی. بوی عطر تافتون که در حیاط خانه می‌پیچید، تو بودی که پشت تنور با صورت گُر گرفته می‌دیدمت. تب که داشتم و تا شب ناله می‌کردم، تو بودی که خواب نداشتی. یادت نیست؟! فرشته من، دلم نان تافتون می‌خواهد و لبخند تو را. تب دارم؛ تبارم کرده‌ای. خوابم نمی‌آید. تصدقت بشوم، با همان خودخواهی افسارگیسخته بیا سراغم.

بلدم گیس بیافم،

مثل یک مادر پیر

که کنار پنجره

زندگی را که لمیده است به دامان حیاط به دخترش آموزد.

بلدم گیس بیافم؛

موهای نرمت را

به سرانگشت خیال

لایه لایه درهم می‌تنم و

لای هر لایه آن

قطره‌ای اشک نمان می‌سازم.

بلدم گیس بیافم

مثل یک دختر شیرین

که نمک می‌باشد روی عروسکش

عروسکش بانمک است اما گیس ندارد

تاس است؛ مو ندارد.
بلدم یک خانه پر از شعر بسازم
از همان خانه که عشق من و تو
در میان حوضش
دست و پا می‌زند و
وسط ایوانش
یالب پنجره هشتی آن
مادرت گیس تو را می‌بافید.
بلدی ناز کنی و
پس از هر «گیس بریده» که حوالات می‌کنم
یک دهن شعر بخوانی
یک مشت اشک بیاری
یک بغل قهر قدیمی زنانه
به حیاط آوری و
مات شوم که چه زیبا هستی
با آن سه‌گره ابرویت؟
بلدم اشک بریزم.
بلدی پاک کنی
به نرمی لب‌هایت؟
سال‌ها تنهایی
هنرها آموخت
دل سوخته‌ام را، بانو.

ته جیسم خالی است؛ یک لاقبا شده‌ام. زندگی‌ام به چندرغازی می‌گذرد که از راه نویسندگی عائد می‌شود. اما غصه‌ام نیست. شکوه چشم‌های تو برترین سرمایه برای من است، به چشمه‌ای می‌ماند که جرعه‌نوش آن مست می‌شود و بر ایوان زندگی به رقص درمی‌آید و هرچه بهانه است برای غنبرک زدن را به کنار وامی‌نهد.

جای پُز دادن نیست که شیفتگی چشم‌های تو نصیب شده؛ این فخر از آن توست که چنین چشم‌هایی داری. درگیرم می‌کند. با خودش می‌کشاندم. می‌گشاندم. می‌گیراندم. آتش که بگیری نیازی نیست همچنان خودت را بچسبانی به مادر آتش. شعله‌ور می‌شوی. آتش به جان می‌افتد. امانت نمی‌دهد. گر می‌گیری. شعله می‌شوی. و آنگاه، خودت می‌شوی مادر آتش.

بانوی من، این پندار که با داشتنت سرمایه‌دارم و این خیال که آتش عشق از نوشته‌هایم می‌بارد، غفلت از جادوی چشم‌های توست. چشم‌هایت به جادوی سیاه می‌ماند در دل انبوه مه، ماری در کمین میان دسته‌ای قو، تپه‌ای که از کپه برف سربرآورده است و به خورشید سلام می‌کند، به زمین سلام می‌کند و به بوتۀ پای تپه. سلام، بانو.

لیلای من، چشم‌هایت را قاب کرده‌ام و به دیوار اتاق پذیرایی قلبم نصب شده‌ای. زیر نگاه تو رشد کرده‌ام، بزرگ شده‌ام و اینک دارم پیر می‌شوم. زیر نگاه تو راه رفتن سخت است. گاه سکندری می‌خورم و به زمین می‌افتم. عزیزم، برخیز. دستی بجنبان. دستی برآور و دستم بگیر. بگذار یک بار هم که شده چشم‌هایت را ببوسم. بگذار چند گلبرگ گل محمدی بریزم رویت. اجازه بده یک بار هم که شده موهایت را شانه بزنم. چیزی از تو کم نمی‌شود. می‌شود؟ دستم از دامانت کوتاه است. نمی‌دانم بر مناره ایستاده‌ای یا در ژرفای دریا نهران شده‌ای؟ آری، به لؤلؤ می‌مانی، به مرجان. «مرجان، تو مرا کشتی. به که بگویم: مرجان، عشق تو مرا کشت.»

۲۵

اشکت را پاک کن. دلم می‌گیرد. نگاهم کن. چشم‌هایت امشب چه برقی می‌زند، چشم‌هایی که مدت‌ها است صیدم کرده است. به چشم‌های مار بوآ می‌ماند، فکرش را بکن. مار بوآ دور شکارش تنیده است، نه قورتش می‌دهد و نه خفه می‌کند، تنها به نرمی و سفت در آغوشش گرفته است. چشم‌های درشت بوآ از دیدن شکارش خسته نمی‌شود.

راستش امشب شیطنم گرفته است. به فکر روشن کردن آتش در دل توأم، تا هرچه خس و خاشاک غم است بسوزاند. دو سنگ چخماق برای جرعه زدن در تلاش‌اند شاید خاشاکی را که کُپه کُپه چیده‌اند به آتش کشیده شود.

مه‌لقا، کز نکن. برو اتاق خلوت و به خودت برس. ادکلن بزن. آرایش کن و زیباترین لباس شب‌ات را بپوش. نه برای دل کسی. این بار برای خودت، برای اینکه حسی زیبا به تو دست بدهد، بشوراندت، به هیجان درآوردت. تا آنکه

حس کنی هستی و می‌توانی موج به راه اندازی. تا سلول‌های ات نفس بکشند، از همان احساس ساده که وقتی خمیازه می‌کشی، به تو دست می‌دهد. برگ‌برگ بوته‌ها را از خاک بتکان. حفره‌ای که در قلبت باز شده را سرپوش بگذار. بال و پرت که رنگی شد، برو جلو آینه، شانه به شانه آینه بایست و خودت را ببوس. سه بار ببوس: یک بار برای آنکه زیبایی، یک بار برای اینکه امشب زیباتر شده‌ای و سوم بار برای اینکه زیبایی دلت از زیبایی صورتت بیشتر است. بعد، اگر خواستی لباس را دریاور و لباس معمولی بپوش و برو پیش خانواده و اگر دلت نیامد بکنی با همان لباس بخواب. چشم‌هایت را ببند تا رؤیا ببینی.

بانو، رؤیا را دوست دارم. حسادت نشود. نمی‌دانم رؤیا زیباتر است یا تو زیباتری. نمی‌دانم رؤیای با تو بودن دلچسب‌تر است یا تو شیرین‌تری. می‌دانم حسادت می‌شود. به خودت هم حسادت می‌کنی. جنس زن این است. نمی‌خواهد هوو داشته باشد. ماه هم مثل زن است. هوو ندارد. خورشید که بیاید ماه قهر می‌کند. شبی که تو را ماه بانو صدا زدم ترسم ماه قهر کند، چشم فروبندد یا در خودش مجاله شود، شبیه سیب نیم‌خورده شود. ماه بانو، امشب از آن شب‌ها است. بگذار همه قهر کنند. باکی نیست.

عزیزکم، کز نکن. بیا وسط اتاق بایست. دست‌هایت را از دو طرف باز کن. چشم‌هایت را ببند. خیال کن دارم دورت می‌گردم. دست راست دست چپم را لمس می‌کند. رهایش می‌کنم و دست چپات را می‌گیرم. هفت بار دورت می‌گردم. گویا آرام در آغوشم تاب می‌خوری. شاید هم روح من است که دارد تاب می‌خورد، کش پیدا می‌کند، بزرگ می‌شود و بزرگ‌تر و بعد کوچک می‌شود و کوچک‌تر. مثل بچه‌ها می‌شوم. انگار که کودک درونم تاب می‌خورد. یادت هست. می‌چرخیدیم و می‌چرخانیدیم. آنقدر می‌چرخیدیم که دنیا هم شروع می‌کرد به چرخیدن. بعد می‌ایستادیم و نگاه می‌کردیم. در و دیوار می‌چرخید؛ خانه همسایه هم داشت می‌چرخید. انگار که شهر با همه مردمش می‌چرخید. مردم هم می‌چرخیدند؛ دور خودشان می‌چرخیدند.

امشب، قد رعنا و مژه‌های زیبایت چه پرستیدنی شده‌اند. صدای قلبم را می‌شنوی و لرزه پاهایم را حس می‌کنی؟ شاخه‌های بید مجنون در آغوش باد دارند می‌رقصند.

۲۶

از شادی پا می‌کوبم به زمین. جلو من ایستاده‌ای. دست‌هایت از دو طرف باز است. تَک انگشت‌هایت پرده اتاق را لمس می‌کند. نوک انگشتم از کنار پیراهن زیتونی‌ات می‌گذرد. به خودت می‌لرزی. می‌نشینی و سرت را لای پاهایت گم می‌کنی. پشتت کمانه می‌شود. دوباره برمی‌خیزی و کف دستت را به سطح پرده می‌کشانی. وحشت‌زده

و سرخوشی. سرخوشی از آنکه روبروی منی و می ترسی از اینکه نکند داری خواب می بینی. عرق پیشانی ات را خیس می کند. مدت ها دور خودت دویده ای و اینکه، خسته به این نقطه بازآمده ای، کنار تختم. قصد داری روی دامنم بنشینی. هول برت می دارد. زیر بارانِ ثانیه ها لمسم می کنی. قطره ای از پیشانی ات چکه می کند و روی گونه ات می افتد. تب کرده ای. تب واگیردار است. تبار بودم. تبار شدی. دستت را لای موهایم قایم می کنی و معلق می مانی. در فضا معلقی. بین سقف و تخت. نفس هایت تندتر می شود. جریانی از هوا پره های بینی ات را باز و بسته می کند و من فقط نگاهت می کنم. نمی دانم داری می دوی، داری قدم می زنی یا داری سُر می خوری تا از سقف بیفتی روی دامنم. انگشت هایش را یک به یک در انگشت های دست راست فرومی برم. انگشت هایت از عرق خیس است. انگشت هایم لای آنها لیز می خورد. دلت تنگ شده برای دیدن رنگ عسلی چشم هایم. خیره نگاهم می کنی. گردنت را کمی کج کرده ای و زل زده ای به چشم هایم. مردمک چشم هایت دودو می زند. می ترسم نگاهت را ازم برداری نکند محو شوم. چشم هایم در چشم هایت قفل می شود. لب هایم را روی لب هایت می گذارم. بخار نفسم - نفست - آینه را تار می کند. چند سالی است تو را ندیده ام. اینک، سیر تو را می بینم، اگر آینه بگذارد. حواسم جمع است تا هیچ صحنه ای را از قلم نیندازم. چشم چرانت شده ام. قوس های کمانی پیکرت زیر چین های پیراهنت گم می شوند. گاهی می شود چین کنار بینی خوش تراشت را ببینم. چشم می پوشم تا نبینمش. دلم می گیرد صورتت چین داشته باشد. چشمک می زنی. کرخت می شوم. زیر بارش نگاهت واداده ام. در برابر چشم هایت مات شده ام. سرت را روی دامنم می گذاری، خسته تر از هرروز. چند ثانیه محو می شوم. همه اش تویی. صدایی نمی شنوم. صدای تیک تاک حتی نمی آید. ثانیه های با تو بودن شمردنی نیست. نرمی دستت را رویم می کشی. دوباره، زنده می شوم. به خودم می آیم. چشمم گرد شده است. باورم نمی شود که در آغوش توأم. گرمای نفست را حس می کنم و آرام می شوم. مثل نیشگون است. باور می کنم که خودت هستی. از ذوق می گریم. پشت پرده ای از آب تصویرت را بازسازی می کنم. چشم های تو نیز خیس شده است. احساس تازه ای است. چشمت می گرید و لب ت می خندد. لای اشک هایت غرق می شوم. به حق افتاده ام. عشقت طناب شده، به گردنم آویزان است. بغض حلقوم را می فشارد. راه نفسم بند آمده است. نفست به شماره افتاده است. رهایت می کنم. از تو دور می شوم، چند قدم آنسوتر. چشم می دوانی، مرا بیابی. خودم را قایم می کنم. برای دیدار بعدی چند شب فاصله باشد بهتر است.

دل مرد به پر کاه می ماند در شبی طوفانی. به هر دمی تلو تلو می خورد در سرایشی کوچه، و گاه گردد خودش می گردد. نیرویی او را وامی دارد که بگریزد به کنجی، به سوراخی که آنجا برای ساعتی هم شده لم بدهد. دل مرد تنگ است برای لامپا، برای نانی که مادر با زغال می پخت، برای دست های ترک خورده اش. گاه دخمه نموری کافی است برای چرت زدن، هر چند بوی نا بدهد. دل مرد به پر کاه می ماند به دمیدنی جابجا می شود، حتی اگر لای برف ها باشد. دست هایش ترک برمی دارد، لب هایش داغمه می بندد و غم دنیا هیکل لندهورش را می اندازد روی شانه مرد. مرد تلو تلو می خورد اما چنگالش به گوشه ای گیر نمی کند که همانجا ماندگار شود. به سوراخی - به سنگلاخی هم دلش خوش است. دل مرد به پر کاه می ماند. به سیگاری آتش می گیرد. می گیراندش. حلقه حلقه دود را بیرون می ریزد. قلیان ناصرالدین شاهی را که به دهان بچسباند، انگار دلش قل قل می خورد. فضای آلاچیق را دود برمی دارد. دل مرد برای تو تنگ شده است که روبرویش بنشینی و بشنوی چه ها بر سرش آورده ای. بر گه ای را روی دست بگیرد و بادی به غیغ اندازد و با صدای زمخت و مردانه اش برایت بخواند: «دلخواه من! اینک، که تاروپو دم را مسحور خودت کرده ای و به آتشم زده ای، ذره های وجودم را به باد بسپار تا با تلاطمش به رقص در آیند و میان آبخار موهایت غرق شوند. غرق توأم، آنگاه که نگاهم می کنی. مردمک چشم هایت آینه دار ندارایی ام شده است و مردمک چشم هایم محو دارایی ات. چسان وصفت کنم، ای که در قاب ذهن نگنجی و بر قاب عکس نخسبی. این چه رسم دلبری است که با نگاهت جانم را از تنم بیرون می کشی و آنگاه بر مزارم مویه سر می کنی؟! تن نحیفم را به باد می دهی و، سپس، سلیمان می شوی و بر باد حکم می رانی تا تابم دهد؟ دل بی تابم را دریاب که به موج صدایت موج برمی دارد، تاب می خورد و شکوه سلیمانی ات را نظاره گر است.»

دل مرد وحشی است، به نگاهی، به محبتی، به پیامی یا عشوه ای رامش کن. یک قطره اشک از گوشه چشم مرد راه باز می کند، سُر می خورد. دست های پت و پهن اش را تکان می دهد و اشک را در میان انگشت ها حبس می کند. گاه اشک می بارد، مثل باریدن باران از سقف آسمان. هولناک ترین صحنه آن است که گریه دیگر امانش ندهد و مرد با آستین اشک را پاک کند، درست مثل کودکی که به هق هق افتاده است. پس از اشکباران، از مرد چیزی نمانده. آب شد. جوی شد. روان شد. و رفت.

۲۸

دندان هایت را شمردم. یکی کم بود. دندان عقلت. عقلت کم است؛ به کسی دل سپرده ای که در آغوش کشیدنش شبیه رؤیاست. زمان بر پیکر نحیف شلاق می زند و در گذر زمان، رگ ها متورم و عروق پیر می شوند. اما رؤیای

شیرین من، بیا رؤیا ببینیم. فکر کن چند ثانیه وقت داری در برم کشی. خیز بردار، پیش از آنکه مادر گیتی پشیمان شود. آستینات را بُر بزن. ثانیه‌ای بعد دست راستم زیر صورت توست. انگشت دست چپم لای کش پیراهن نیم‌تنه‌ات گیر کرده است. لحظه‌ای مات هم می‌مانیم. دو کلوخ در آغوش هم، خسته و زار از همه رنج‌هایی که به جان کشیده‌اند. آتش از درون دو کلوخ زبانه می‌کشد. همه‌جا تاریک است. بگذار تاریکی بدمد. بگذار چشم چشم را نبیند. در دل تاریکی، دو شمع در کنار هم زار می‌زنند و بر زمان از دست‌رفته مویه سرداده‌اند. نیازی به لامپا نیست. باد پرده را کنار می‌زند. ماه در آسمان با چشم‌هایی نیمه‌باز به اتاق سرک می‌کشد. سرت را روی پایم می‌گذاری. بازی‌ام گرفته است. انگشت‌هایم لای موهایت می‌چرخد. در سایه. روشن نور، سر برمی‌داری و صورتت را به صورتم می‌مالی. به طفلی می‌مانی که خودش را به مادر می‌مالاند. آشکارا، ضربان قلبم را احساس می‌کنم. بی‌تاب می‌شوم. مگر می‌شود طفلی، این‌سان، پیری چهل‌ساله را به وجد آورد. جریانی از خون تا پشت لاله گوشم به راه می‌افتد. شقیقه‌ها داغ می‌شوند. رگ گردن است که بی‌اختیار می‌تپد. از هیجان به خودم می‌لرزم. و بعد، سکوتی مرگبار. انگار نیش هزار کژدم را یک‌باره بر تنم زده‌اند. مرغی بر دست قصاب آب نوشیده و زیر دست و پای او دارد جان می‌کند. نایی برای نفس کشیدن نمانده است. تمام توانم را جمع می‌کنم و آهسته زیرگوشات می‌گویم: ...جان، [دندان] عقلت کم است. دندان‌هایت را شمردهام.

۲۹

نگران و دلواپس، سحر برمی‌خیزم. روز و شبم را گم کرده‌ام. اندکی بعد، آفتاب می‌روید. چادر شب را کنار می‌زند و سرک می‌کشد. در آفتاب نورسته، سایه تو بیخ دیوار ظاهر می‌شود. قد کشیده‌ای. دست می‌دهم و روبوسی می‌کنم. لب‌هایم را روی گونه‌هایت می‌گذارم که بوی آجر می‌دهد. آجرهایی که روزی تکیه‌گاه تو بود بوسیدنی شده‌اند. صورتت تاریک است. چشم‌هایت محو شده‌اند. هیکل‌ات در دسترس نیست. خیره نگاه می‌کنم، نگاهی از سر تصرف، در بستر خویش، حسی که از درون زبانه می‌کشد. سایه دختر در میان دست‌های زمخت پیر ژنده‌پوش بال‌بال می‌زند. انگار کودکی را گرفته باشی و به دیوار بچسبانی‌اش. سایه از دیوار به ثانیه‌ای هم که شده فاصله نمی‌گیرد. میخ دیوار شده است. پاهای سایه در هوا پرپر می‌زند. انگار خودش را بر هیکل زهوار دررفته پیرمرد آویزان کرده است. و پیرمرد می‌خندد. لبخندی نمکین بر لب‌هایت می‌نشیند. لب‌هایم اندکی به راست کج می‌شود: لبخند می‌زنم. خاطرات همیشه قلقلکم می‌دهد. می‌خنداندم. پشت به سه کنج دیوار می‌دهم و پاشنه سرم را به دیوار

می چسبانم. نمی شود نادیده ات گرفت. دور و برم وول می خوری و می روی. به ماهی می مانی. از دست لیز می خورد. آرام اشک ها سُر می خورند سمت لب ها. آبغوره نمی گیرم. اما دست خودم نیست.

۳۰

دلم برای خودم تنگ شده است. چند روزی است خودم را ندیده ام. چند صبحی است آنکادر نمی کنم. اندکی ژولیده شده ام. چند صبحی است چشم که باز می کنم غم عالمی می ریزد روی دلم. سنگینی می کند. دوباره باید صبحی دیگر را نفس کشید، بدون خودم. دلم می خواهد خودم را بیابم، در آغوشش بگیرم و زیر گوشش نجوا کنم. دلم برای فرشته ای که هر صبح بیدارم می کرد تنگ شده است. می گویند بال هایش را میخکوب کرده اند به زمین. هوا سرد است. فرشته ها سرد برخورد می کنند. انگار قسم خورده اند به کسی که سگ درونش را رها کرده است نزدیک نشوند. نه ام می گفت: فرشته ها به خانه ای سگ در آن باشد پا نمی گذارند. چهل ساله ام پنجاه ساله را می ماند. احساس خفگی می کنم؛ بغضی راه نفس کشیدنم را گرفته است. رختخواب مرگ پهن است و آرزو در گوشه اتاقم خمیازه می کشد. امیدی نیست. دختر همسایه ابرویش را برداشته. تتو کرده است. دارد ادای دخترخاله مرضیه را درمی آورد. فکر می کند ندید بدید ابرو هستم. ابرودارها که ریخته اند در کوچه مان. کوچۀ پشتی پر است از زن هایی که حاضرند قر بدهند و پول بستانند. دلم گیر چیز دیگری است. دلم برای ابرو پرپر نمی زند. دلم برای خودم تنگ شده است. دلم برای نیمه گم شده ام بال بال می زند.

۳۱

با غرور گام برمی داشت. گردنش را فراز کرده بود و به دوردست می نگریست. شاید هم این گونه به نظر می رسید. شاید به جایی نظر نداشت. به ناکجا می نگریست. نه چیزی می نوشت و نه انگیزه ای برای خواندن داشت. گاه، با خودش ورمی رفت، گاه هذیان می گفت و گاه سکوتی مرموز دربرش می گرفت. اما از تک و تا نمی افتاد. انگشت شصت پایش از لای سوراخ جوراب بیرون زده بود. انگشت های دو دستش را لای هم جا داد. ده میخ در کنار هم دراز کش شدند. دو دستش را مشت کرد. میخ ها درهم فرورفتند. مشتش را بلند کرد و محکم بر رانش کوبید. بعد، ابله وار خندید و هیکل الدنگ اش را روی تخت پهن کرد. قطره اشکی از گوشه چشم اش چکید و روی گونه اش سُر خورد و مثل مذاب آتشفشان روی صورتش خط انداخت. به پهلو غلتید و کمی به خودش پیچید. مثل مارگزیده هایی شده بود که یک بلور نمک لای زخمش گذاشته باشند. یک باره، دندان قروچه گرفت و فریاد زد: «باتوم به دست ها

آمده‌اند. دارند میخ‌های فولادی را بر جمجمه‌ام فرومی‌کنند.» سپس، لبخند زد و گفت: «دنیا، وقتی رژلب را بر پوست پلاستید لب‌هایت می‌زنی، چه گیر می‌شوی؟! باکره ماندن برایت سخت نیست؟! فردا می‌برمت محضر. می‌خواهم سه طلاقه‌ات کنم به یک مجلس. این چه محضری است نه مینا و دنیا را با هم عقد می‌کند، نه یکی را یک روزه دو، سه بار طلاق می‌دهد؟!» نگاهی از سر غیظ به پنجره کرد و ادامه داد: «لاش خورها، بروید پی کارتان. کفتارها من هنوز زنده‌ام. تا جانم از چنبره بیرون برود طول می‌کشد. باشد، قلیان می‌کشم. باشد.» بعد، هوا را میک زد و لب‌هایش را غنچه‌ای کرد تا دود را بیرون دهد. جریانی از هوا صوت کشان از حنجره‌اش به بیرون راه باز کرد. آن وقت، برای خودش جیغ و هورا کشید، از جایش برخاست و هوار کشید: «زن باید چاق باشد. دامن پت و پهنش لای دودها دارد می‌رقصد. آن چاله کوچک روی صورتت مرا کشته، خانم تیلو. زنی به این خوش اندامی، با لباس بلند سیاه و موهای سفید، تا حالا دیده‌ای؟! لب‌های باریکش را دوست دارم. عجزه انگار لب ندارد. باید پول‌هایم را جمع کنم. مومیایی‌اش کنم خرج دارد. نه، دختر ترشیده را مومیایی کنند خوبیت ندارد، باید ترشی‌ات بیندازند. تو که از آن دختران بزک کرده نبودی با هر کسی دم‌خور شوی تا یکی شوهرت شود. اگر بودی، دمبات را می‌بستی به دمب یکی و می‌رفتی اتاق و من دم در حمله می‌رقصیدم.» بعد، روی تخت ایستاد و شروع کرد به چرخیدن. سرش گیج رفت و مثل کسی که مرگ دنبالش کرده باشد قیقاج خورد و افتاد. پیشانی‌اش به نعلی سمت چپ تخت خورد و خون سرازیر شد. سرش را لای ملحفه پیچید. شبیه کسی شد که دختر ترشیده‌ها را عقد می‌کند.

۳۲

شیرین دمر روی تخت خوابیده بود. موهایش به پهلو افتاده بود و گردن گوشتی‌اش با چندچین آن به چشم می‌آمد. امیر دستی به پشت گردن کوهان‌مانند شیرین کشید. شیرین اندک فشار سرانگشتان مردانه را احساس کرد که مهربانانه روی گردنش سُر می‌خورد. پیچ و تاب می‌خورد. امیر به سراغ کتفش رفت و دستش را روی ماهیچه سُراند. آه کوتاه و دلپذیر شیرین نشانه میل نهفته‌اش به ادامهٔ ماساژ داشت. امیر به زیر آرنج شیرین رسید. قلقلکش آمد. آرام خندید و خودش را روی تخت غلتاند و گفت: «خب، حالا بیدارم. چه مرگته، امیر!» یک آن امیر احساس کرد نفسش پس نمی‌رود. چیزی قلمبه مثل خلطی هفت‌روزه نای حنجره‌اش گیر کرده بود. نمی‌شد پشش بزند. نگاهش را از چشمان شیرین دزدید، در اتاق دوره گرداند و روی پوست زنی که هرشب در آغوشش می‌خوابید خیره ماند. کنار شیرین دراز کشید و با چشم‌های آن زن به رؤیا رفت، بی‌حس شد و خوابید.

یادت هست که برایم نوشتی: «چند روزی است تلخ می نویسی. چاهات شده؟» بانو، تا تلخ نباشی، نمی شود تلخ بنویسی، تلخ حرف بزنی و تلخ آرام باشی. تلخت می کنند، با زهرخندی که به جانت می ریزند و بعد، رهایت می کنند. تلخ می شوی و تلخیات به زهر می ماند. زهر داری اما این زهر به جان کسی نمی نشیند. به جان خودت زهر می پاشی، مثل عقربی که در میان آتش گیر کرده است و خودش را نیش می زند. خنکای زهر بر خون سوار می شود و به قلب می رسد و می سوزاندش. رهایم کردی و رفتی پی بازی های کودکانه ات. تلخ شده ام. شکرخند تو را کم دارم. ای کاش می شد بدون چشم داشتی ببوسی ام. اگر نمی شود برگردی، اگر نمی توانی لب هایت را ثانیه ای هدیه کنی به دل سوخته ام، پس، بگذار تلخ باشم، تلخ بنویسم، تلخ زندگی کنم. به تو چه ربطی دارد.

بهانه ای برای رفتن می خواهم. در حصار حبس شده ام. کاش می شد رها شوم و بدوم. دورتادور حصار را می دوم تا سوراخی برای در رفتن بیابم. سوراخ موشی بیابم کافی است. خودم گشادش می کنم. اما امان نمی دهند. دور و برم را گرفته اند و جیغ می کشند که بمانم. از این کابوس خسته شده ام. با تو رفتن، حتی اگر واقعی نباشد، زیباست، به زیبایی چشم هایت، به زیبایی یک رؤیا. همه دلخوشی ام، احساس می کنم یک خار ماهی بر گلویم گیر کرده، امان نمی دهد آرام بگیرم. داغ بی تو بودن مثل پتکی روی سینه ام سنگینی می کند. بغضم می گیرد نمی شود بینمت، هرچند می توانم تو را تصویر کنم که در دل چمن می رقصی و درختان عریان هم نوا با تو می رقصند. گلبرگ های اقا قیا در برت گرفته اند و شاپرک ها نوازشات می کنند. تو کیستی که سربجنانی، انگار مثل ساحره ها خود را به حرکت در آورده ای. پس، همه را می لرزانی و با خود می کشانی. فدت به بلندی آینه قدی اتاق من است. هر روز تو را کنار خودم ورنده می کنم. و هر شب در برت می گیرم. رو به سمت تخت که می آیی، به قرقاول می مانی که پرهایش را از هم باز کرده است. رؤیای با تو بودن شیرین است. اما زودی تمام می شود. چشم که باز می کنم دوباره حبسم.

گاهی وقت ها باید رفت. سوار دلجان، همان کالسکه بزرگ، شد و رفت سمت قزوین. دل و جان را سپرد به دخترکی که موهای فرفری دارد، دلش را دزدید و برگشت به اتاق خواب و تنگ در برش کشید. شاید تب و لرزی

که به جانم‌ش افتاده از بین برود. تکانه‌های تن دختر مرا هم می‌لرزاند. به کرهٔ چموشی می‌ماند که بخواهی مهارش کنی. سخت در بغلش می‌گیرم، نه برای اینکه حس خوبی داشته باشیم، تنها برای مهار لرزشی که در وجود ماست. گاهی وقت‌ها باید رفت به آن سوی مرداب و جان‌کندن نرگس را کنار رود دید و افسانهٔ مادر بزرگ را باور کرد: چشم‌های نرگس در آب می‌درخشید. هر روز خود را در رود سیر می‌دید. یک روز غرق چشم‌های خود شد. چشم‌در چشم شوخ خویش انداخت و غرق شد. ساعتی بعد جنازهٔ نرگس را میان آب‌های خروشان یافتند. رود می‌گریست. بلبل به تسلیت پیش رود آمد و گفت که چسان از این مصیبتی که پیش آمده ناراحت است و به رود حق داد که در فراق نرگس زیبا مویه سر دهد. رود با شگفتی پرسید: نرگس دیگر کیست؟ و ادامه داد: دو آینه داشتم که می‌شد از درون آن زیبایی خویشان را ورنه‌انداز کنم. اینک، آن آینه‌ها نیستند. جای ندارد بر این داغ ندبه کنم؟! گاهی وقت‌ها می‌شود روی تخت نشست و در فراق چشم‌های دخترکی گریست که به آینه می‌مانست. گاهی وقت‌ها باید به ناوایی رفت. سنگکی داغ را برداشت و سر سفره گذاشت. دست و صورت خواهر را بوسید و سر سفره‌اش نشاند و برایش چای داغ ریخت. دلم برای تنهایی کودکانه‌مان تنگ شده است. زبانش یک گز دراز بود. بالش را روی سرش می‌کوبیدم بلکه زبانش کوتاه شود. شب‌ها، وقت خواب، دستش را می‌گذاشتم روی صورتم تا از دلش درآورم.

گاهی وقت‌ها باید رفت. می‌شود رفت. لازم نیست از جای تنب بختی. کافی است چشم‌هایت را ببندی. سکوت را تجربه کن و رؤیا را.

گاهی باید رفت

رفت در آغوش نسیم

زیر باران رقصید

زیر چشمان درشتش خندید

گاهی باید رفت

از آن برج بلند

سوی بستانی که

او در آن می‌خندد

چشم‌هایش بوسید

با نگاهش خندید
غرق در اشک روانش گردید
باید رفت

از این همه آواز بلند
سوی یک دشت سکوت
و کنار یک حوض بزرگ
دختری را بوسید
که قصه کودکی ات
زمزمه بیچگی ات
ورد زبانش شده است.

□ □ □ □ □
آواز سحرگاه

خبر می دهد از سرّ مگویی
یک راز که در چشم تو و زلف تو فانی است:
این چشم سحر نیست که در چشم تو جاری است
لیلی است که در دشت پدیدار می شود.
اشکی بریز به پای شمعدانی ام؛
رؤیایی اش کن از زمزمه جویبار اشک؛
دل ده به بوسه گل ها و مست شو،
انگار بهار با تو پدیدار می شود.
دردی که گلبرگ در خود نهفته داشت،
و آن خس خسی که در سینه داشت روزگار،
سوزی که جامه این دشت می درید،
تا تو نفس نفس زدی، ختم شد به خیر.

ز داغی لب‌های تو زمین
در گرمی مزاج تو زمان
از بوسه‌ تو خورشید سحرگاه
پریشان و تبار می شود.

□ □ □ □ □

۳۶

دستم‌هایم را محکم تکان می‌دهم تا بشود از پشت صندلی آزادش کنم. اما جز درد نصیبی ندارم. چشم‌هایم را می‌بندم تا نبینمت و تو بدون توجه به چشم‌هایم می‌رقصی. نمی‌شود طاقت آورد. بدون آنکه بخواهم چشم‌هایم نیمه‌باز می‌شود. سعی داری خونسرد بمانی. اما من که می‌دانم دستپاچه‌ای. نمی‌توانی دستپاچگی‌ات را پنهان کنی. تا به حال نشده بود که بدون لباس برقصی. یک آن می‌ایستی و صورتم را لیس می‌زنی، مانند کودکی مان که ته کاسه ماست را لیس می‌زدیم. چه ماست‌خورانی می‌شد، وقتی تو بودی و ماست را به لب‌ولوجهات می‌مالاندی. چه خوردنی می‌شدی آن وقت، مثل ماست چکیده‌ای که روی برنج بمالی و بعد، شکر پاشی رویش. ای کاش دستم باز بود و می‌شد دستم را به دستت برسانم. لیلی من، چه جالب است که نه دامن چین‌چین داری و نه تاپ زیتونی اما دنیا را به وجد آورده‌ای، دلم را که سهل است. داری دلم را می‌لرزانی. اینک، آنچه تو را می‌پوشاند گیسوی بلند نیلوفری توست. گیسویت آنقدر مرا محو تماشای خودش می‌کند که یادم می‌رود برهنه‌ای، یادم می‌رود داری روی پاشنه پایت باله می‌رقصی، یادم می‌رود چشم‌های هیز خود را بدوزم به آنجا که نباید. گیسوهایت به آبخار می‌ماند، موج برمی‌دارد و مرا هم با خودش تاب می‌دهد. دنیا در این دم جز گهواره‌ای آرامش‌بخش نیست. صورتت آرام اما تباردار است. عرق از لای موها جاری شده و بر پیشانی‌ات نشسته است. تب‌خال کنار لب‌ات ورم کرده است. کاش دست‌هایم باز بود. پنجره را می‌گشودم که بهار به داخل بیاید، که نسیم از لابلای هوای دم‌کرده اتاق خودش را بکشاند سمت و بیچد به پر و پای تو، که پایمان به دشت و صحرا باز شود. زیر درخت نارون بنشینم و نیم‌من دوغ را بریزیم توی یک کاسه بزرگ سفالی و نان خشک را در آن ترید کنیم. بعد که تماش را در آورده‌ایم کاسه را با هم لیس بزیم و لب‌های هم را نیز. حیف که دست‌هایم بسته است و تو این دست و آن دست می‌کنی. انگار می‌ترسی دست‌هایم را باز کنی و مثل نر وحشی بیفتم به جان و مثل ماست بخورمت، ماستی که روی برنج ریخته شده و بر آن شکر پاشیده‌اند.

بانوی من، همگان می‌توانند ادعای عشق کنند، اما کمتر کسی است که در این ادعا ثابت‌قدم بماند، واندهد و به سراغ دیگری نرود. کاش به جای من بودی و می‌فهمیدی که دوست‌داشتنات چه پوستی از من کنده است. تاوان این همه دوری، تنهایی و فرسودگی را چه کسی خواهد داد؟ نه قوس‌های بدنت شیفته‌ام کرده و نه چرب‌زبانی‌هایت، هرچند هم قوس‌های کمانی اندامات حریص‌ام می‌کند و هم شیرین‌زبانی‌ات بی‌تابم. آنچه معجون را معجون کرد خوش‌فرمی بدن لیلی نبود، زاویه‌ای بود که از آن سه‌کنج به او می‌نگریست. شنیده‌ای کسی را که می‌گویند خوش‌عکس است. تردید دارم مرادشان زیبایی او باشد. برخی آدم‌ها در زاویه‌ای خوب می‌افتند و برخی آدم‌ها همیشه خوب می‌افتند. تو از آنهایی هستی که از هر زاویه بنگرمت جذابی؛ به جای پیراهن کیسه‌ای بر تنت کنند نیز می‌توانی دلبر خوبی باشی. به تکاپو و امی‌داری‌ام. کافی است لب‌تر کنی و چیزی بگویی، دهانت که باز شد همه‌جا بوی یاس می‌گیرد. برخی می‌پندارند دوست‌داشتن شیرین است. البته، چنین است، اگر شیرین‌کنارت باشد. اما اگر فرسنگ‌ها از تو دور باشد، بلکه بدانی که به او نخواهی رسید، دوست‌داشتن می‌شود جان‌کندن. می‌شود شبیه کشیدن دست بر ساقه‌ خار مگیلان؛ پوست دستت جر می‌خورد اما خوشی که دارد از دور می‌بیندت. عزیزکم، کاش جسم نداشتی. کاش طبیعت انسان با هوس عجین نشده بود، هرچند تردید دارم بدون هوس جرقه‌ای از عشق در جریان هستی رخ می‌داد یا نه. اما اگر چنین می‌شد، اگر ترکیبی از عشق و هوس نبودم، بی‌ریاتر می‌شد محبت به تو را فریاد زد، با واژه‌های که به هوس آلوده نباشد و نیز اگر چنین می‌شد، به ذهنت‌خطور نمی‌کرد که جز خودت چیزی از خودت بخواهم. در نوشته‌هایم برای تو، سعی می‌کنم از تعبیرهای هوس‌آلود دور شوم. اما تو بگو: چگونه می‌توان از دوست‌دارم‌ها نوشت اما تو را لای واژه‌ها نبوسید؟ چگونه می‌توان انحنای و سوسه‌انگیز اندامت را دید اما شیب سرِ شانه‌هایت را مثال نیاورد و گودی کمرت را، میان دو کتفات را، آنجا که سرانگشتانت بدان نمی‌رسد تا بخارانی، با سرانگشت خیال لمس نکرد؟ چگونه می‌شود به بیابان نگریست، تپه‌های شنی را ورنانداز کرد، اما یاد قوس‌های اندام تو نیفتاد؟ امیدوارم مرا بر این سخن توییخ نکنی و بر من خرده‌نگیری: وصف زن به سرو و چمن و سبزه و یاس و یاسمن به سخره گرفتن عشق است. چرا نمی‌توان از نرمی بدن زن گفت و ادعای عشق کرد. اگر باور کنی که زن ریحانه است، به همان نرمی، به همان لطافت، پس، به دنبال نرم‌تر از آن خواهی رفت تا با آن نازش کنی. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد با گلبرگی پیکرت را نوازش دهم یا اینکه گرمای بدنت را با قالب کوچکی از یخ، سلول به سلول، بگیرم. نرم‌تر از لب‌های تو سراغ ندارم و من تشنه‌بوسه‌ام. تشنه‌ای را رها نکن تنها به این جرم که لب‌هایش

ترک برداشته، نافرمان شده است. تشنه‌ای را رها نکن تنها به این بهانه که ساعتی است عشق را به کناری نهاده، دست به دامان هوس شده است. بانو، هوس یک چیز است، هوس با تو بودن، با تو ماندن، یک چیز دیگر.

۳۸

خواب دیدم مادرت خیاط است، مژه‌هایت سوزن، که دل و امانده‌ام را به انگشت خیال صد پینه می‌زند. خواب دیدم پدرت نجار است؛ عکس تو را به دیوار دلم قاب زده. هر کجا می‌نگرم جز تو کسی نیست مرا. جز نگاهت که به دریا می‌ماند، با همان عمق، همان وسعت و همان زیبایی. خواب دیدم دختری زیبا شد. قد رعنائی داشت. مثل تو می‌رقصید. و چمن می‌خندید. دختری ریشه می‌رفت در آغوش نسیم و چشم‌های تو از شَعَف برق می‌زد. خواب دیدم ماه شدی. ماه بانو، ماه بودی، مهتاب شدی. مه‌لقا نامت شد. لانه صد کفتر بر سر بامت شد. خواب دیدم کمربت باریک است مثل ماهی که شب اول ماه خودنمایی کرده. استکانِ کمرباریکات خواب دیدم که شکست. از لب بام افتاد روی قلبم و قلبم را شکست. خواب دیدم خاطر خواه شدی. پی یک مرد تمام شهر را می‌گردی. مردها بسیارند. پی مردی بودی که دلش خون شد از جدایی نسیم، از فراق سوسن، از هواخواهی نرگس، از نم لب‌های تو، نگار من. خواب دیدم جنگ جهانی شده است. یک طرف من هستم، تو هستی، یک طرف هیتلر و چنگیز و ترامپ. خواب دیدم دماوند به هوای دیدن روی تو بیدار شده. خواب دیدم که لبخند تو اعجاز نمود، که گدا می‌خندد، رفتگر می‌رقصد و بساط قلیان همه‌جا برپا شد. خواب دیدم که عاشق شده‌ام. خواب دیدم عاشقان می‌میرند.

□ □ □ □

خواب دیدم مادرت خیاط است

مژه‌هایت سوزن

که به انگشت خیال

صد پینه زند بر دل و امانده مهجور.

خواب دیدم پدرت نجار است

عکس تو را

به دیوار دلم قاب زده.

هر کجا می‌نگرم جز تو کسی نیست مرا

جز نگاهت که به دریا ماند

با همان عمق
همان وسعت
همان زیبایی.
خواب دیدم دخترت زیبا شد
قد رعنائی داشت
مثل تو می رقصید
ریسه می رفت در آغوش نسیم
و چمن پی او می خندید.
خواب دیدم، مه لقا، ماه شدی
و نگاهت
پشت بامی را چراغانی کرد
که لانه صد کفتر
بر سر بامش بود.
خواب دیدم کمرت باریک است
مثل ماهی که شب اول ماه چشم خود باز نمود.
استکانِ کمر باریک ات
خواب دیدم که شکست
از لب بام افتاد روی قلبم
و قلبم را شکست.
خواب دیدم خاطر خواه شدی
پی یک مرد تمام شهر را می گردی
پی مردی بودی که دلش خون شده است
از جدایی نسیم
از فراق سوسن

از هواخواهی نرگس

از نم لب‌هایت.

خواب دیدم جنگ جهانی شده است

یک طرف من هستم، تو هستی

یک طرف هیتلر و چنگیز و ترامپ و مینا.

خواب دیدم که لبخند تو اعجاز نمود،

که گدا می‌خندد

رفتگر می‌رقصد

و بساط قلیان سر هر مأذنه‌ای برپاشد.

خواب دیدم که عاشق شده‌ام.

خواب دیدم عاشقان می‌میرند.

□ □ □ □ □

۱

زندگی جاری است.

و تو در گذری از زندگی تنه‌ایم گذاشتی

و از دور نظاره‌گری.

مثل قایم‌باشک کودکی.

۲

در آغوشت مچاله می‌شوم.

عشق همین است:

بسوزی و محکم خودت را به هیمنه‌گر گرفته قلاب کنی.

۳

نگاه نافذت گیراست.

سیاهی چشمت به ماری پیچیده در خود
میان دسته‌ای قو شبیه است،
آماده و در کمین.

۴

بعضی وقت‌ها

بهار است

تو فکر می‌کنی پاییز است؛

تو که باشی

نسیم که باشد

رقص در دل چمن که باشد

پاییز نیست

بهار است.

برگ‌ها می‌خواهند نریزند

دندشان نرم.

۵

روزها می‌گذرد و من کمتر رؤیا می‌بینم

اصلن کمتر می‌خوابم

بیشتر با دیازپام می‌خوابم

خوابم نمی‌برد که.

ترسو شده‌ام؛

به هر اِهْنٌ و تُلَّیْی

از جا می‌پرَم.

می‌ترسم نکند داری می‌روی.

۶

به جرم بوسه به لب‌هایت
قرار است بیرندم به نقطهٔ صفر مرزی
بیندازند میان عقرب‌ها.
نیش عقرب‌ها را طاقت می‌آورم.
اما دوری لب‌هایت را نه.

۷

نگاهت از سر غیظ است؛
می‌ترساندم.
چشم‌هایت انگار می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند.
دست‌هایت را مشت می‌کنی
و می‌خواهی بکوبی بر سر من.
اما دلت نمی‌آید.
محکم روی پای خودت می‌کوبی.
بعد رو برمی‌گردانی سمت پنجره.
پیشانی‌ات را به قاب پنجره تکیه می‌دهی،
تا شاید خنک شود.
چند روزی است
هوا سرد است.
چند روزی است به خودم می‌لرزم
اما در آغوشم نمی‌گیری،
تا گرم شوم.
نمی‌دانم چه باید کرد.

۸

هست شده‌ام با بودنت

و جان می‌دهم در رکاب تو،

هر چند - ناز کنان -

نگاهی به فدایی ات نکنی.

۹

ازت خوشم می‌آید؛

به گل قالی می‌مانی:

محبوب من!

خسته‌ام می‌کنی و کنار دیوار تنهایی رهایم می‌کنی که چه؟

حساب مرا از خودت جدا کن.

حسابی مرا از خودت جدا کن.

تو کجا، دل وامانده من کجا.

با تو ماندن، با تو همراه شدن پای راهوار می‌خواهد که ندارم.

ورخیز و برو،

پی سفر خویش برو،

پی پروانه‌ها.

من پاشکسته‌ام؛

تو زمینگیرم نشو.

راه بیفت.

بگذار قدم زدنت را ورنه از کنم.

۱۰

دوباره رفت

آن که ساعت‌ها زیر باران منتظر آمدنش شدم.

۱۱

وقت است باز آیی

و ترک‌های دلم را
با همان کاهگلی که سال‌ها پیش قولش را داده‌ای
بند زنی.

۱۲

خطی کشیدی و رفتی،
غافل از آنکه بعد از تو،
هر رهگذری مرا دیوار پنداشته
و رویم خطی کشیده است.
اینک،

به یمن نبودنت

خط خطی شده‌ام.

۱۳

وصیت کرده‌ام:

اسم تو را روی سنگ قبرم حک کنند
تا معلوم نشود من توأم یا تو منی.

۱۴

شیرین من، برخیز و خود کاری بکن
خسرو میان سنگ‌ها، تنهای تنها مانده است
سر در بیابان دارد و از کاروان لیلی اش
تا چشم را برهم زده، یکصد قدم جا مانده است.

۱۵

زیر نگاهت راه رفتن سخت است
سکندری می‌خورم.

۱۶

شکرهای لبخندت در نگاهم حل می شوند
و آنگاه، «تلخی» آخرین مزه‌ای می شود که یادم می ماند.
شکرخندت را به هم که می زنی،
همه چیز را به هم می زنی.
انگار دارند روزگارم را را زیر و رو می کنند؛
در جنبش دستانت به هم می ریزم.
چیزی در نهان می جنباندم،
ذره‌های وجودم را با خودش می کشاند،
بالا می اندازد و پایین.
سرم گیج می رود
و می افتم روی دامن شیرین.
اما خوابم نمی برد.
تنها بهانه‌ام برای نخوابیدن تویی.
می ترسم بخوابم و خوابت را ببینم.
بعد، فردایش، بهانه کنی نیامدنت را به خواب دیدن‌ام.

۱۷

چونکه شیرین چشم بگشود عالمی را خواب برد
شب شد و خسرو نیامد از پی اش فرهاد رفت.

□ □ □ □ □

نامه پایانی

نازنینم.

نمی دانم دوری مان تا چند سال به طول خواهد انجامید.
رقم سرنوشت بالا و پایین دارد.
اما محبتم به تو بالا و پایین ندارد.

همان‌گونه هستم که بودم، همان‌گونه که تسخیرم کرده بودی.
با رؤیایت آرام می‌گیرم و با واقعیت‌ها به خودم می‌لرزم.
انگار همین دیروز بود که دیدمت
و پس از آن دیگر ندیدمت.
سخت است بدانی کجاست
اما نتوانی بروی سراغش.
سخت است
اما تاب می‌آورم.
برای خوشبختی تو هر کاری لازم است انجام خواهم داد.
این که چیزی نیست.